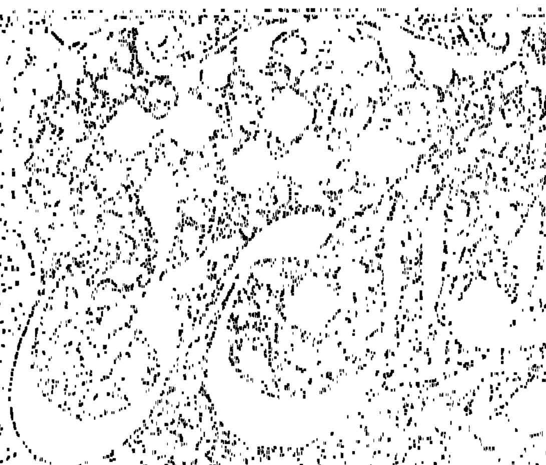
ومن یتوکل علی اللہ فہو حسبہ



نکو که اهل حقیقت تفاوتی نکنند
بهیچ صورت و معنی بچون و بیچون را
نوی بچشم من از بس که در دلی و رفت
عیان گشت صورت لیلی بچشم مجنون را
بگفت تمیز هیچ گرفت در لباس حقیقت
بیا بچشم من این حقیقت چون را
بهار حقیقت معرفت ۱۰۱۶

۳

بسم الله الرحمن الرحیم

ای شهر ... امید که گرد را
و هم غمت عشاق ... فزا

... دو سرا

... جا

شهره عرفان ...
هر که شد خاک ...

... شان ... فارغ ...
دولتی به زین چه میخواهی ... هر دو سرا

بچشم معرفت از بنگری همه چون را
نیابی از همه چون ... بیچون را

... اهل صفا ...
... اهل سعادت ...

هر که شد بیگانه از خود در کنار خویش یافت — جلوه ساز نحن اقرب بهر جان آشنا

تا بخود جویای ساقی بد بر و مستلا — بیخودانه چون مسیحی سر و دلبار ادوا

بیخودانه گر بخودی برده از من حرف — تا بقدای جان کس و رباب کم کن ماجرا

بیخودی احوال گردد جمله سر کائنات — کو خبر آید بعلم حق ازین ارض و سما

انسین ... بخودی شد حجاب روی حق — بیخود آ گفتم تماشا کن جمال کبریا

عشرتی تا بخود آمد در ره عرفان حق
عین حق دیده نیامد در نظر نقش سوا

بهر صورت توئی پنهان و پیدا — ز هر معنی توئی صورت هویدا

کجا غیر و چه حرف غیر گوئی — هو الکل است در اخبار دانا

ببین این جلوه‌های مختلف را — چو هست آن جلوه کرد جلوه یکتا

بجان و تن مکن تفریق ای دوست — بخوان ارواحنا اجسادنا را

گر از پیر طریقت نشان داری — یکی دان در حقیقت جان و جانا

معنی حاضر و گویا جز او نیست — همو سامع همو دانا و بینا

... عاشقی هست از دولت صاف
... چون عشرتی جز دوست پیدا

... خود را — بیخودانه تا شود پیدا بتو سر انا

... یکتا — تا بیابی کیست آنکو دارد این شور و نوا

... د — کی عیان گردد بتو آن لذت ذوق فنا

تا ... عشق ... — کی میسر گردد ای سالک صلاة دائما

تا ... عاشقی در حریم دل مقیم

۳

[illegible]

من عاشق بیچاره نیازی که ری ندیدم | بعشقتش کم کن ای … بجز ابرو … سازی مرا

نه بینی ما صبا از عاشقان … | ببر سوز ما حدیث سوز عشق جان بهی مرا

اگر دل سوز و جان لب به غم عشقت | نباشی مبتلای کام خود ناکام سازی مرا

من عاشق دل و جان … عشقت ساختم … | کنون از ان عشق تو گفتم کار سازی مرا

بعشقت ای صنم از عاشقی … گفتم
ازان چون عشرتی … عشقبازی مرا

گر ز خیل بندگان خویش شماری مرا | با تو صد پیمان … جان …

دلربا جور و جفا هر چند سازی … | بیش بینی هر نفس مهر و وفاداری مرا

… جان … کرده … | کم نخواهد شد اگر صد ره دل آزاری مرا

آنچنان دستِ دل اندر زلف … | … سنگساری مرا

لطفها داری بحالم … | گر کنی … خبرداری مرا

چون تو ای غمخوار از کس … | التفات … غمخواری مرا

لطف … گوناگون عنایت … | … جان … دلدار …

گاه لطف گاه خشم و گاه مهر و گاه قهر | گو درین خوف و رجا تا چند … داری مرا

گه تبسم گه غرور و گه عنایت گه عتاب | چند حیران جلوه های … داری مرا

نیستی غافل ز حال بندگان خویشتن | باز تو غافل تو چندین دست … داری مرا

عشرتی در حضرتش یک … ره …
خود که گوید عرض احوال هواداری مرا

مفلس عشق نخواهد سر و سامانی را | سر و سامان دگر است ای سر و سامانی را

ولـه

هر صورت که بینی او است …
ز هر معنی خود او باشد …
خود او عاشق خود او معشوق …

۳۰

[illegible]

ولـه

[illegible]

وله

[illegible]

چشمم بلطف و عنایات تو دارم همه وقت / شکر شد که بغیرت نظری نیست مرا

متحمل عشقم که بجز سوز و گداز و کم خویش / غیر ازین هیچ بهار و ثمری نیست مرا

بسکه از شوق بیرون همه تماشای توام / مست و لایعقلم از خود خبری نیست مرا

تا هوای تو مرا داده دل همت عشق / جز هوایت دگرم راهبری نیست مرا

عشقی بدرقه عشق شدم هادی دل / زان غمم از هیچ ره و رهگذری نیست مرا

عشق آمد در ره حق رهنما / کی رسی جز عشق در راه خدا

جان و دل درباز اندر راه دوست / تا شوی در عاشقان از اهل وفا

از طلبهای دگر یکسر گذر / گر تو هستی طالب راه خدا

از همه بیگانه گردی چون تو دل / تا بجانان کردی ای جان آشنا

با کسی الفت نگیرد هیچگاه / هر که شد با جانجانان آشنا

هر که شد مقبول پیر از صدق دل / بیگمان شو زان تو مقبول خدا

[illegible] پیر از ره اخلاص کن / تا شوی پیر ای پسر گفتم ترا

[illegible] بیت یکروی دل با جانجان / گر همی خواهی صلوة و انما

هر که باید لذت سودای عشق / با دل و جان خواهد از درد و دوا

هر که با تو آشنا گردید دل / یابد او هر سو جمال آشنا

بوی جمعیت بخشد تفرقه / جمع کن این دل که داری جابجا

کیمیای عشق چو گر آید / ورنه بیحاصل مجو این کیمیا

کیمیای عشق سلطانی دهد / وان دگر دارد ترا دایم گدا

۵

وله

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

۶

گر ندارد آن پری هیچ پروائی مرا | هست صد ره بار از جان لیک سودائی مرا
در دل ویرانه‌ام چون گنج جا دارد دلم | گرچه نبود در دلش هیچ ره جائی مرا
بسکه از سودای شغلش بی سر و پا گشته‌ام | گر بپرسیدش چه حال است بی سر و پائی مرا
با تغافل میکشد یکره نپسندد از نگاه | وه چه استغناست یارب با همه سیمای مرا
یک نگاهی کرد بر ما و مرا شیدا نمود | دلربائی دیگر است آن سرو بالائی مرا
در میان انجمن صد گونه جا هم گر حق | حضرت شاه قلندر کرد چون جائی مرا

عشرتی از اهل جنت بیکمالی آنکه
جا بیا سر ساده چون شد خاصه بالائی مرا

عمر رفت آنرا که از جانا نیست غمخواری ترا | چه وفا ورزی چو باشد بی‌وفا داری ترا
صرف کن عمر عزیز اندر سر کار کسی | آنکه باوی هر نفس باشد سر و کاری ترا
در دل تنگم بجز مهر تو جای غیر نیست | جز تو کی باشد هوا در سر هواداری ترا
سجده جز محراب ابرو نیست عشاقان خطاست | سجده پیش غیر کی آید پرستاری ترا
از دل و جان در سر مهرت گرفتار بوده‌ام | نیست سوی غیر روی دل گرفتاری ترا
از تو گر جور و جفا آید همه عمر ای نگار | بر نیاید جز وفا کار از وفاداری ترا
بر که بنمائی رخ خود عاشق شوریده را | آنکه باشد دمبدم مشتاق دیداری ترا
عشق ورزی بد که از نامش اندر وجود | شور هر جا پیدا از این سودا سر و کاری ترا

عشرتی رسوا شدی در عشقبازی آن صنم
نیست کس جز عشق او دیگر خریداری ترا

یارب از لطفم کنی با فقر معنی آشنا | وز جمال فقر بخشی دیده دل را ضیا

[illegible]

[illegible]

ذات حق پیداست لیکن استتیت | چون سحاب آمد بروی آفتاب
چون گدایان چند گردی کنفس | آگه از خود شو که شاهی کامیاب
پیر دانا گفتم از لطف و کرم | اجتناب از صحبت بد اجتناب
کامیابی نیست در عشق بتان | تا ز ناکامی نگردد کامیاب
تا خودی هشدار چون بیخود شوی | غم نداری از صواب و ناصواب
ای گدای میکده تا جان بود | از در پیر مغان رخ بر متاب

عشقی را عاشقی بنواخت و کرد
فارغ از اندیشهٔ یوم الحساب

هر که دیدان روی خوبت بی نقاب | شد ز خود گشت از می عشقت خراب
پیش تو عاشق کجا دارد وجود | چون کتان کاید بروی ماهتاب
لذت سوز محبت زان بپرس | هر که شد در آتش عشقش کباب
عاشقان انیست آن پندار و هوش | باده عشقت کند مست و خراب
[illegible] نگاه دلستان | فارغ است ز اندیشه یوم حساب
عاشقانه بگذری از کام و نام | در رهٔ عشق آنگه آئی کامیاب

یکسر از کام دو عالم درگذشت
عشقی از عشق تا شد کامیاب

مست عشقت کی کند میل شراب | داردش سودای تو مست و خراب
[illegible] داده چنان سودای عشق | کی بود آگاه از یوم حساب
[illegible] نگاه جادوش | چشم مستش کرده جان و دل خراب

و له

[illegible]

عشق را گر بدین فقر حقیقی نبود است	از ره عاشقی آن خواجه معین الدین است

عشقی در دو جهان اهل نجات است که او
معتقد معتقدان خواجه معین الدین است

رهبری عالم جان شاه قیام الدین است	فیض بخش دو جهان شاه قیام الدین است
خاکروب در او بادشه هر دو سر است	زانکه شاه دل و جان شاه قیام الدین است
ملک ملک همه سر بخط فرمان دارند	صاحب کون و مکان شاه قیام الدین است
خدمتش اهل دلی دولت عرفان بخشید	صاحب اهل دلان شاه قیام الدین است
در یکتاست ز دریای حقیقت که درین	صدف کون و مکان شاه قیام الدین است
هر که شد خاک رهش محرم اهل بصر است	بینش افزای زمان شاه قیام الدین است

عشقی طالب کویش بود از اهل نجات
بیقین قبله جان شاه قیام الدین است

کمترین بنده آن شاه قلندر شاه است	خاکسار در او عارف والا جاه است
بر مراد دل و جان شاهد معنی دارد	سر تسلیم بجان هر که بدین درگه ماست
خاک ره در او هر که بجان کرد قبول	خاکروب در او جمله خدا آگاه است
هر که از مهر صفا بخش تو شد روشن رای	فی الحقیقت دل او غیرت مهر و ماه است

عشقی هر که شده خادم آن دانا دل
عارف و عالم و او را بحقیقت راه است

تازه لطف شاه شهباز هم منور بلبلان است	از نسیم معرفت هر غنچه دل چون گلشن است
هر که او حضرتش دارد سر تسلیم خویش	مرد آزاد دو گیهان تا فارغ از ما و من است

وله

۸

زان حدیث کو مکو در نهان جز اهل دل | هیچکس بی اهل دل محرم اسرار نیست

گر ترا چون عشرقی حاصل شود توحید حق
یک حقیقت بین همه تفریقها در کار نیست

چنان پر شد فضای سینه از دوست | من گم شد کنون ما و من اوست
سراپا جلوه گاه دلربا شد | کنون نی در میان مغز است نی پوست
گهی چون گل بصد رنگ و نمود است | گهی پنهان پیدا مانده چون پوست
گهی خلوت نشین گردد بدل گاه | تماشائی ز کاخ دیده خود اوست
گهی در هر صفات آید هویدا | گهی از هر صفات شد پاک صد تو
بخود طرح محبت ساز دارد | گهی عاشق گهی معشوق خود اوست
هو الاول هو الآخر یقین دان | هو الظاهر هو الباطن همه اوست
گهی با صورت کونین پیدا | گهی کونین پنهان در دل اوست
گهی ابر است و گه قطره گهی سیل | گهی در کسوت بحر است گه جوست
جهان در دیگر نسبتگان محال است | نهان و آشکارا جلوه گر اوست

من از خود عشرقی کردم کناره
چو دیدم جمله پیدا و نهان اوست

ز سر تا قدم جلوه دلرباست | گمان خود از غیر باری چراست
مرا با جز گفت و گو بیش نیست | از حق تا بقا هر چه گویم خطاست
الا ای خردمند و بیخبر از آن | هو الکل من کل شیء نماست
ندیدن کالبد تو موجود نیست | تو موجودی و از تو این جلوه‌هاست

از دوست بهل عشق ... در عشق
هر ... بست بعشق تا ... صفا نیست
از نور تو ... خود ز فنا ... صفا نیست
در راه ... صوفیان صفا نیست
گر ... بجای ... سر کش گذار است
در عشق ز ... اهل ... انیت
در عشق ز دو ... از ... پاکی
دریاب ... حصول ... عیانست
گر ... آگهی از حقیقت ... خویش

گر دل بهوا ... چون حسن تو ... بالاد و ناتش ... تا آنکه
... تو ... ز عشق تو ... کام ... دل ... تا کام
از ... ... جهان ... ... خم ... دوبین ... ...

گر چشم تو یک نگاه دارد	دلداده و دلربا جدا نیست
تا دل ز سوا صفا نسازد	از صوفی و ز اهل پارسا نیست
تا او همه فنا نگردد	دریاب که صاحب فنا نیست
در عشق هر آنکه با خود آید	دانی تو که مرد مبتلا نیست
ای دوست بجز فنای خویشم	از عشق تو هیچ التجا نیست
در ملک دلم بمهر و اخلاص	جز عشق تو دوست با وفا نیست
چشمش بکرشمه جان رباید	دل در کف اختیار ما نیست

ریش دل خسته عشقی را
از درد تو بهترین دوا نیست

غم تو گرچه خراش دلست مطلوبست	جفا و جور تو جا نگاه لیک محبوبست
اگرچه هیچ نخواهد شکست خود هرگز	مرا شکسته دلی در غم تو مرغوبست
ز حسن روز فزون تو یوسفی جهان بود	که هر نفس غم دیگر نصیب یعقوبست
بشاهی دو جهان سر فرو نمی آید	مرا گدائی کوی تو سلطنت خوبست

چو عشقی اگرت روشن است دیدهٔ دل
یقین بکن که همان طالب است و مطلوبست

هرکس حقیقت آشنا نیست	در راه یگانگی صفا نیست
تا از من و تو حدیث دارد	خود نیست ز صاحب فنا نیست
تا پاک نگردد از انیت	دریاب بهر صد فقر جا نیست
درد تو گزید دل بدرمان	... این دوا نیست

۱۰

[illegible]

ز پیغمبر که آن فخر بشر گذشته از فقر افتخار فقیر | بیکمان گفتند اورا غیرت شاه فقر نشسته
فقر ابلیس حقیقت گرچه در صورت ولی | در حقیقت شاه معنی صاحب ملک و ولایت نشست
فقر با تسلیم حقیقت نیست آن بر بیکسی | صد توجه دارد و از مهربانان مهربانست
در ره توصیف فقر ار صد زبان باشد مرا | کی ادا کردن توانم زانکه بی حد و بیانست
فقر چون با ذاتم فهو الله آمد در خبر | ستر این معنی چرا مستور ظلمت نهانست
فقر معنی کز ابیت آمده دیگر مخواه | دولت به زین نباشد هر چه در کون و مکانست
مفلسی فقر از شاهی دو عالم بهتر است | رو گدای فقر شو کو سرور شاهنشهانست

عشرتی خاک ره فقر است از روی یقین
زان عزیز فقر گشته هم قبول اهل جهانست

مرا عشق تو جانان سازکار است | خیالت با دل و با دیده یار است
ترا گر نیست کاری با من ای شوخ | مرا هر لحظه صد ره با تو کار است
ندانم کز چه سو آیی ره نمایی | از آن هر سو دو چشم انتظار است
سپردم با تو چون سر رشته دل | مرا دیگر نه با خود اختیار است
حقیقت هر که تسلیم و رضا است | همان عاشق ز عشقت کامکار است
بعشقش هر که محو جان جانانست | بخیل عشقبازان شهریار است
ز خود بگسسته با تو هر که پیوست | بنای دوستیش استوار است
ندارد اختیار خود سر مو | کسی کو با تو راه اختیار است

ببندی عشرتی شد در جهان فاش
نه پیر میکده تا کامکار است

۱۳

[illegible] شوق است
دردمندیم عشق تو چه لذت دارد
گرچه رنجور فراق تو نعمت است اسیر
در حق هر که کند جور و جفا یار عزیز
کرده تا مهر سر زلف تو جا در دل من
نعرهٔ بلبل سودازده مشتاقان را
در غمت خون جگر عاشق دل شیفته را

در فنایش چه بقا هاست ولی نتوان گفت
دردش از جمله دوا هاست ولی نتوان گفت
رنجش از عین شفا هاست ولی نتوان گفت
عشق داند چه عطا هاست ولی نتوان گفت
بخیالش چه صفا هاست ولی نتوان گفت
عشرت افزای نوا هاست ولی نتوان گفت
خوش گوارای غذا هاست ولی نتوان گفت

عشقی در نکتهٔ مهر تو جانا والعشق
نکتهٔ مهر بلا هاست ولی نتوان گفت

عاشقان را اختیار خویشتن در کار نیست
اختیار خود ندارند این حقیقت آشکار است
چون تو میدانی که جانان حق تو مهربانست
نکتهٔ حق جز زبان پیر نتوانی شگفت
عشق اندر دل بجز آن نیست رهش غیر از این
در دل عشاق مهر دوست را جا نیست و بس
دولت کونین که نبود چه غم عشاق را
مبتلای یار را الفت نباشد با کسی

زانکه میدانند جز جانان گرفتار نیست
گر خطا هم سر زند بشنا زاده در رفتار نیست
بهر رضایش باش تو میدانی او در کار نیست
گفتگوی عشق چون در کوچه و بازار نیست
راه و رسم عاشقی در سبحه و زنار نیست
درد و غمهای جهان را در دل افگار نیست
آرزو پیش جز متاع دولت دیدار نیست
آشنایی او بجز مهر و خیال یار نیست

عشقی تو را عاشقم صیقل گهر شد از او

١٣

گفتگوی کفر و ایمانم ربود / تا دلم با مشرب او یار گشت
خویشتن را محو جانان یافتم / تا نصیبم دولت دیدار گشت
روی شادی هیچ حالش را ندید / تا ز چشمش در غمش خونبار گشت
مرهم وصلش کجا یابد کسی / تا نه در هجرش دل افگار گشت
قدر بوی زلفش از عشاق پرس / همسرش کی نافهٔ تاتار گشت
بستگان زلف جانان را بگوی / چون ز جانش مائل زنار گشت
دل عطا این وعظ بر مستان مخوان / چون مرید مرشد خمار گشت
یکقدم راهی ندارد هیچگاه / هرکه از جان طالب دیدار گشت
رهبری های هدایت زان مخواه / هرکه بند جبه و دستار گشت
گنج سودا در دلش بین هیچ چیز / هرکسی را چشم گوهربار گشت
در همه حالش سراپا مست شوق / هرکسی کو محرم اسرار گشت
دل که بود آن خارزار وهم و شک / از یقین او این زمان گلزار گشت

عشرتی را عاشقی از خود ربود / گر دمش فارغ از گفتار گشت

بر رخ خوب تو این چشم ترم حیران نشست / بهر دیدار تو ار آمده بر لب جان نشست
گر تو پیمان شکنی با تو مرا چاره نیست / لیک مارا به تولای رخ جانان نشست
گر به تیغم بکشی با تو رضایم از جان / زانکه مقبول تو پیوسته رضای از جان نشست
جا صیانه بود این مژده جهت جان بخش / ز عطاهای کریم از رحم و همراه نشست
نیست غیری بجدا پیر طریقت فرمود / هرچه پیداست یقین دان که نهان نشست

ای دل از تار سر زلفش سواد دوده
ترک حیثیت کرد گیتی پیدایی اکنشت کشت

یا سی بسر ... وی تنهایی گشت
اعتنا بش نیست در ... بی جانی گشت

عشقی را از دهانت با سوال آنکه
گر بشکر حسن و ناز او را جوابی گشت

ما را که دلی گیر و بدام ست | ناکامی عشق چین کام ست
جز دوست طلب بهیچ وی | در مذهب عاشقی حرام ست
رسوائی عاشقی چو ره داد | کن شکر که آبرو بکام ست
هر کس که غریق عشق جانانست | او را چه خبر ز صبح و شام ست
آنکس که ز خود گذشته در عشق | او را چه ذلال احتر ... ست
شاه دو جهانست کو ز اخلاص | در بندگی شه قیام ست
هر کس که به بندگی شاه ست | الحق دو عالمش غلام ست
بین شاه قلندران بهر وقت | فضل و کرمش بجمله عام ست
همتاش نیافتی اندرین وقت | کش معرفت خدا بکام ست
هر معتقدش بکام یابد | کاندر نظرش حصول تام ست
شاهنشه فقر شاه شهباز | کز وی ره فقر انتظام ست
شاهی که همه مطیع امرش | از فیض عمیم او بکام ست
رو باش ز جان مرید او را | کز وی همه آرزو بکام ست
خود کامی و عاشقی چه نسبت | ناکامی و عشق لطف کام ست
بدنام بعاشقی شدم شکر | کو بهتر ازین کدام نام ست

ولہ

ولہ

۱۴

ولہ

[illegible]

عاشق روی دل افروز تو از ره شوق
نشنیدم مه و مهر درخشان محتاج

در دل هر که خیال لب لعل تو نشست
به نگین نیست با ملک سلیمان محتاج

سوختم ز آتش سودای تو و عشق تو نیست
بدل سوخته و دیده گریان محتاج

دولت عشق و وصال است دوای حالم
عاشقان را نشنیدیم بهجران محتاج

دولت عاشقی از روز ازل داد چو حق
عشرتی زان نبود با سر و سامان محتاج

هر گاه است دلم تشنه لب جام صبوح
بس که هستیم بجان اله و بدنام صبوح

رند میخواره ام از روز ازل ساقی عهد
ساخت ناکام دلم را بجز از کام صبوح

پیر میخانه خوش گفت که ای رند الست
تشنه جام می از دست در ایام صبوح

می خور و غم مخور ای رند ز بدنامی دهر
نام دارد بدو عالم همه بدنام صبوح

جلوه دختر رز کرد خرابم ز ازل
داده ام جان و دل خود و دین را بانعام صبوح

چون نگه دارم از آن بیک عشوه زد
می برد دین و دلم آن بت گلفام صبوح

گرو ناکامی شد کام دگرم پیر مغان
نیست کامی دلم هیچ بجز کام صبوح

عشرتی معتقد مردم مست از ازل است
زانکه دریافته نیک سرانجام صبوح

دست گیرم شده تا جام صبوح
بردم از کفر و ز اسلام صبوح

ریخت تا جرعه بکام دل من
ساخت ناکام ز هر کام صبوح

بر در میکده تا شد وطنم
نامور گشتم از آن نام صبوح

پیر میخانه چو بنواخت مرا
ساخت دل را بجز از کام صبوح

۱۵

[illegible]

ولہ

[illegible]

16

و له

مستی دارم از آن مهر دل افروز تو زانکه — مشکلاتم همه با عشق تو باشد مقتضا

عشرتی بندهٔ او باش و نظاره گیست
از رهِ عاشقی آن جمله ترا هست مباح

دارم از درد فراقت دل پرخون اوخ — کندافسانهٔ تو کار صد افسون اوخ
چشم جادوی تو هم برد دل و دین بعجب — بجز افسانه لعلت ببند افسون اوخ
بستگی دل ما خود نگشاید هرگز — کی گراید به دو صد حشمت قارون اوخ
هرگدایی شده معتکف حضرت دوست — نکند میل بدین صورت موهوم اوخ
هرکه دید آن رخ معشوقه شفق یقین — کرده سودای تو ام واله اکنون اوخ
از ازل مهر رخت در دل من جا دارد

عشرتی بسمل تیغ نهمت شد بشکر
چیست به زین اثر طالع میمون اوخ

مرغ طبعم که چو عنقا سخن سر دارد — از هوای صفت شاه تقلید دارد
شاه ملک دل و جان هست ما را بیقین — برد رس شخسته که از راه یقین دارد
توتیای غبار ره او هرکه بیافت — دیدهٔ دل خود از ان سرمه منور دارد
هرکه سر بر خط فرمانش نهاد از ره صدق — عالمی بر خط فرمانش یقین سر دارد
جبه سا بر در او هفت فلک گردانند — هرکه سیمای با اخلاص ان در دارد
گنج مقصود یقین در دل معمورهٔ اوست — در ضمیر آنکه رخ شاه تصور دارد
عشرتی هرکه سر خود بجنابش بنهاد — بر همه ملک ملک حکم سراسر دارد

امروز کیست مستی عشق تو بجان | چون عاشقی بجذب محبت فدا کند

چون عشرقی هرآنکه کند شغل عاشقی
هردم بصدق آینهٔ دل را صفا کند

ساقی عشق تو ما باده بیهوشی داد | زین چه بسته زنجیر تو فراموشی داد
نفرو کوئی نه ترا پیر طریقت گو بود | یکدلی پیشه و خصلت عمل کوشی داد
عاشقانه اینبود حرف بکفر و ایمان | مستی عشق تو زینها همه مدهوشی داد
هر کرا عشق تو آئینه دل ساخت صفا | از زره خیر اجازت بهمه پوشی داد

عشرقی از دل بجانست بها دریاب
هرکسی را که خدا خلق خطاپوشی داد

دلی که درد تو خو کرده کی دوا خواهد | اسیر عشق تو ای جان کجا رها خواهد
بجز نقود غمش از متاع هر دو جهان | ندیده ام که دلی غیر مبتلا خواهد
چو غنچه این دل سربسته من از شوق | نسیم زلف تو هر لحظه دلگشا خواهد
مرا ز عشق تو جانا فنای غم طلب است | کز آن فنا دل من لذت فنا خواهد
غم تو سوی عدم میکشد مرا هردم | که آشنا ز وفا غیر آشنا خواهد
بجز رضا مطلبی تو عاشقی هرگز | که مرد عشق کجا غیر ره فنا خواهد

چو عشرقی دل و جان را که مشتاق است
فدای دوست همه از ره وفا خواهد

تا غم عشق تو اندر دل من ماوا کرد | شادی هر دو جهان [illegible]
این همه صبر و سکون دل و دین که بود | از پی سحر فسون لب شکرخا کرد

در دل او مهر تو افزون نشد
یا دیده ... طالع میمون نشد
کو مهر او دل مقرون نشد
تا ابدش خاطر محزون نشد

... خیالت چو بخاطر گذشت
جان بوفای تو هر آنکو نداد
بندگی شاه قلندر که کرد
هر که طرب بخش رخ شاه دید

عشرتی آنکس نه بجانان رسید
مهوش ... افزون نشد

... تو مرا واله و شیدا دارد
... فرحت و اندیشه صهبا دارد
... دلت کو بنی پروا دارد
... بخیال تو مصفا دارد
... ز جمال تو تمنا دارد
... ی تو که در خانه بلا جا دارد
... ن یقین دان دل دانا دارد

عشرتی در غم عشق تو ز بس دل زار
تحفه سوز و جنون تو مهیا دارد

در دلم مهر تو هر لحظه فز...

ولہ

۱۸

ولہ

... عشرتی ... مضمون دارد

[illegible]

نیارد قطع این ره را به دستان هوس کردن — بجز جذب محبت چون بهر گامش خطر دارد
چو عشق کعبه کوی بتان کجا دارد تن آسانی — غریب عشق کو هر دم سر و فکر سفر دارد
کسی کو روی عالمتاب جانان دیده میداند — که تاب عکس رخسارش هزاران ماه و خور دارد
نشد تا هیچ در عالم سر گزنید خاکساری را — گدای کوی جانان کی سر تاج و کمر دارد
بدنیا می دنی مغرب بتابان کسی را — که مشتاق لقایش کی هوای سیم و زر دارد
مخوانی ای ابداجال مشتاقان ز نادانی — که سرمست محبت هر نفس حالی دگر دارد
بجمع عاشقان این شهره شد از طالع میمون — هزاران عاشق که از لعل لبانش کام بر دارد
ز عشقت کامیابش کرد جانان گفتن — ز شوق پابوسش هر که بر پای تو سر دارد
مکن عیبم بمیخواری شدم در عالم افسانه — هوای باده لعلش دو صد صوفی بسر دارد

ببین چون عشقی جز جلوه جانان بهر صورت
نگاه غیر را احول دو بین بی بصر دارد

در عشق من و تو در نگنجد — حسب و نسب و هنر نگنجد
پا مردی خود چه می‌ستانی — اینجا که حدیث سر نگنجد
مذهب چه بود چه ملت ای دوست — در عشق چنین و تر نگنجد
خون جگر است قوت عاشق — در عشق که خشک و تر نگنجد
در بزم صفا هست در عشق — با سفله و سفله هنر نگنجد
نخوت و حشمت بمحفل عشق — کس با همه سیم و زر نگنجد
اندر دل مرحمت دریغا — در دم چه خودش اثر نگنجد
اندر دل و دیده صفا — بی صفا اندر نگنجد

۱۹

[illegible]

چون ...

هرکس که بدل نهاد کارش	بی طاعت بی گناه دارد
عارف که ز خویش و از خدا رست	دیگر چه با شتباه دارد
آنرا که دل او فتاده در دست	فارغ ز گدای و شاه دارد
کی هیچ پرست را شنیدی	در ... الله دارد
بگذر ز خیال ما و من گو	ذکریست که دل سیاه دارد
هرکس که ز خویش رسته آنگو	کی آرزوی ... دارد
جمعیت دل کسی که بگزید	او بنده هزار شاه دارد
خسته عشق را که بینی	موریست که چشم نگاه دارد
منگر بحقارت آنکه شاه ست	کونین بدو پناه دارد
هرکس که ز فقر بهره یافت	کی قصه عز و جاه دارد

شاه است ...

پیر ... خود دارد ...

... سرخ ... زر دارد ...

... خود بخود ...

... واجب بود

عشرتی چشم ... آمد در نظر

هر طرف ...

[illegible]

وله

[illegible] دل از بهار عشق است	کان برگ و گل و ثمر ندارد

هر کس که چو عشرتی است قانع
پروای زر و گهر ندارد

ای دل هوس عشق خدا کی بهم آید	در یاب بانصاف که این هر دو کم آید
با آنکه حیاتست ولی حسرت نصیبست	دانی که چنین کشف کی از جام جم آید
زان شادی دل اهل جهان را اثری نیست	کان لذت عشق تو مرا از الم آید
نوید مژده عشرت بدل خسته رسانم	چون خنده زن آن دوست عشق تو هم آید
چشمم بخیال تو گهرها بفشاند	هر گه که حدیث تو مرا در قلم آید
چون کشتن کافر کیشم عجبی نیست	گر بهر تماشا دگر آن پر ستم آید
پس اجر دهندت که بشرش نتوان داد	چون نام من خسته ترا در رقم آید

چون عشرتی امروز خاکره عاشقی امروز
فردا به نجاتم چه عجب گر کرم آید

آنانکه ز خویش بر کنارند	چون دوست همه در کنار یارند
از بهر نثار تو دل و جان	این خسته دلان عزیز دارند
باشد همه کس فدای آنها	آنانکه فدای بی نگارند
در عشق تو جز فنای خود ها	این دلشدگان طلب ندارند
هر چند دل ضعیف صد چاک	جادو نگهی تو جا گذارند
دارند سعادت ابد را	آنانکه ز عشق کامکارند
جز دوست بهیچ رو نیارند	آنها که بدوست دوستدارند

٢١

[illegible] چون کس زکوة نظری [illegible]
[illegible]
چون عشرتی [illegible]
جز خدمت [illegible]

وله

[illegible]

ببینش ذره که نور دیده‌مستی
چه تخم برگ گل و هم ثمر درو درجست
چه جلوه ساز که صد رنگ مختلف دارد
چه عرض اصل جهان جو بهرست کز یکی
از دست عاشق و عشق و هر جلوه حسن

... بحر حقیقت درو نهان آمد
... ل فرع و بیش کون و هم مکان آمد
بیان آمد
... ان آمد
بیان آمد

کز بست دیده جان ع...
که بیند او همه ج...

هوای لعل تو ام در سر شراب آورد
مرا العشق نبود است هیچ الفت و ل
مرا که بخت سیه بر نخیزد از سر خواب
فدای مهر نگاه توام که در دل و جان
سعادت دو جهان باشدش نصیب او
فغان که روز مرا تیره ساخت چون شب تا

نگاه مست توام مستی صواب آورد
نگاه مهر توام اینهمه خراب آورد
بعشوه دگران چشم نیم خواب آورد
هوای عشق تو خوش فکر با صواب آورد
سر ارادت خود را بدین جناب آورد
بهانه تا برخ آن دلربا نقاب آورد

بزلف تاب و آن شوخ عشق می‌گفتم
دل ضعیف مرا دیگران بتاب آورد

ای ز تو شد صورت و معنی پدید
ای تو نهان از همه و در همه
دیدن تو جز تو بود از محال
کس نرسد بیتو بمقصود دل

عاشقیش کرد با وصل آشنا
گشت ازان عشرتی ازاهل فنا

این کلامم که دلپذیر آمد	همه از التفات پیر آمد
شاه صاحب دلی مبارک دم	که بعرفانش بی نظیر آمد
و چه شاهی خلیفة الارواح	سفیر حضرت کبیر آمد
عالم علم حق دل آگاهش	از قلیل و هم از کثیر آمد
خاک کوی درش باهل صفا	از ره فقر ناگزیر آمد
طالبش در امان ز هر آفات	اندران روز دار و گیر آمد
خاک کوی درش بامن و امان	از همه آفت و خطیر آمد
در دو عالم بطالب آن شه دین	بهمه حال دستگیر آمد
خاکسارش بود ز اهل نجات	بیغم از منکر و نکیر آمد
وصف آن شاه صورت و معنی	بیگمان برتر از سریر آمد
اندرین راه بیخودی ست عزیز	بیخود از علم حق خبیر آمد
عشرتی دلپذیر حق و نبی	هر که او محو ذات پیر آمد

عشرتی سرفراز هر دو جهانست
هر که او خاک راه پیر آمد

در ره فقر بیخودی باید	تا بحق قدرتی بیفزاید
تا بود پرده خودی در پیش	بر تو کی دوست بی نقاب آید
پاک شو از خودی که جز بیخود	در ره حق دمی نیاساید

که خود بینش فدایش نماید
خودی را بیدولت دو جهان
بیخود از اسراری فرو ناید
بیخودی سر خدا در ره معرفت
کاندرین ره خودی بکار آید
عشرتی بیخودیست طالب بیخود
بیخودی سر خدا بر او نماید

وله

که بیند دیگر وفاداری ندید	ها بیش و نفس جانم بود
مرهم دیگر شود در ریش صد زخم بید	بر دلم مرهم بود

عشقی
شد زخم

آنکس که مبتلای جمال است	یکزمان بود
مقتول غمزه نگه دلستان	ستارا حقیقت درایان بود
باشد تجلیات جمال طرب بخش و جانفزا	عشاق را که نام تو ورد زبان بود
از عشق و شرح جمال تو تا ابد	نبود عجب به هر لبی داستان بود
مفتون حسن دوست ندارد حکایتی	او فارغ از حدیث چنین و چنان بود
باشد دقیق نکته ادا های هوشیان	عاشق بعلم عشق از آن نکته‌دان بود

از عشقی نماند بجز عاشقی نشان
عشق آشکار نه عاشق بیدل نشان بود

عاشقان را درد از درمان لذیذ	دان غمت از سور صد چندان لذیذ
از همه لذات عالم هر نفس	شور لعلت بر دل بریان لذیذ
گلشن کوی تو جای آرام جان	مبتلایت دارد از رضوان لذیذ
هر نفس دارند خوناب جگر	عاشقان بر دیده گریان لذیذ
هر که مشتاق جمال دلرباست	[illegible] انده از ایمان لذیذ
عشق تو عشاق را از جان جدا	[illegible] ان لذیذ
عشقی را درد و سوز عاشقی	[illegible] لذیذ

[illegible]

زنگ دلم راست بدرد تو عزیز — آه و فغان زنگ زدائی دگر
نیست بتو از هوسم مهر دل — با تو زجانست هوائی دگر
حمد و ثنایت نه بامکان ماست — هست ترا حمد و ثنائی دگر
مفلسم از دولت عشقت بس است — هستم ازان طرفه غنائی دگر
بود حدیث تو بلائی بدل — دیدن تو گشت بلائی دگر
آه غمت زنگ زداید بدل — داد خیال تو ضیائی دگر
دانقت دهان تو حدیث فتوق — زلف تو آورد ختائی دگر
کشته تیغ نکهت را همی — لعل تو بخشید بقائی دگر

عشرتی از مصقله عاشقی
هست دلت غیب نمائی دگر

آنکس که گزید مهر دلدار — با مهر دگر نماندش کار
پیداست که قول اهل معنی — دارند موافقت بگفتار
مارا غرض از سخن سرائی — دیگر نه بجز حدیث دلدار
آنکس که نه بسمل غمت شد — در مذهب عاشقانست مردار
خود دیده آشنا ندارد — ورنه همه جاست صورت یار
عینی اگرست بدیده صاف — حسنش همه جا بود پدیدار
دیگر نرود دلش بهر سو — ره یافت هر آنکه خلوت یار
آنکس که خلاص شد ز هستی — آزاد کسی است وهم سبکبار
سودی دو جهان بهر دو آنکو — شد مهر ترا بجان خریدار

۲۵

مهر تو بس است بهر دلدار
یک بین یقین تو عشرتی باش
بین جمله صفات جلوه یار

ولہ

فرخنده طالعی که شود مبتلای تو

[illegible]

دارد سعادت دو جهان بکام دل
چون عشرتی کسی که کند جان فدای پیر

از حسن تو مرا تازه بهاری دیگر
وی دو چشم تو بدل سحر گذاری دیگر

عاشق صادق مائل نبود بوس و کنار
هست این طائفه را جوش و کناری دیگر

اشک سرخ رخ زرد این مراد عشق است
دوا ای دوست خزانی و بهاری دیگر

باش ای عهدشکن گر تو توانی بقرار
هست پیوسته مرا با تو قراری دیگر

طاعت زهد ریا را بجوی نستانند
هست در مذهب ما طاعت و کاری دیگر

چشم غمخواری ازین همنفسان ای دوست
کام بخش دل و جان باشد یاری دیگر

عشرتی خاک ره شاه قلندر می باش
کز طفیلش بود مقصد و کاری دیگر

گر آگاه هست از راه قلندر
بلند است زانکه درگاه قلندر

نگردد گم براهی کز یقین است
رود هر کس که بر راه قلندر

نیاید همسر این طاعت ریائی
بدان ره تا بخاک آه قلندر

دل آگاهی دگر باید وسے کو
شد آگاه از دل آگاه قلندر

همانا عشرتی را کل نجات است
چو شد خاک ره شاه قلندر

از شریعت باش ای جان باخبر
بر دلت مفتوح کی گردد در
بیخود از خود و بیگانه جهان آگه شو

[illegible] نظر
مدار
[illegible]

ولہ

هر کسی که شود خاک ره شاه قلندر
باید ز خدا و ز جهان جاه قلندر
آنکس خبر از راه حقیقت بود آگهی

۲۶

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

۲۷

خدمت فقر اگر زین گر باغ معنی آید بدست — طرفه گلهای حقیقت هست در بستان فقر

نیست در عالم کسی کو بهره نگرفت از فقیر — هست بهر دو جهان منت از احسان فقر

بی حقیقت گر ز اهل فقر منکر شد چه غم — آمده الفقر فخری بیگمان برهان فقر

گر تو اهل آشتی یا نکته ام اینک بنوش — بهر هر دردت نگاهی بس بود درمان فقر

بی سعادت کو در افتد با فقیر از ابلهی — هان حذر کن هر نفس از آتش سوزان فقر

در میان اهل صورت گو به معنی مجوی — گوهر پس بی بها دستاید از کان فقر

کی بود جنگ و نفاقت با کسی ای اهل دل — صلح کل گفتند دانایان همه برهان فقر

دو نیست نعمت است یغما هر که خواهد گو بیا — کی شنیدستی بشن محرم کس از خوان فقر

نعمت فقر از گلوگیر است لذتها در دست — اهل همت بر دلی کو تا شود مهمان فقر

هست یکسان غم و شادی جهان در نصیب — هر خسیسی را میسر کی شود گذران فقر

هر چه گوید فقر صورت یابد از ع... — گفته هرگز خطائی نیست در پیمان فقر

از د... فقه آ... — دولت دنیا و عقبی هست در فرمان فقر

منکر... — دولت کونین دارد دلی سر سامان فقر

از کم... — بحقیقت بنگر آن شاه قلندر جان فقر

اگر د... — عطا شاه قلندر کرده از عرفان فقر

فقر را به زیر ... رمان باشد سعما — در دو سوز عشق حق باشد سر سامان فقر

خدمت فقر و صحبت حق ز اخلاص دل — معرفت نفس ست امر خاص از سلطان فقر

امر فقر از امر حق آید بهر حال ای عزیز — زان یقین پندار فرمان قضا جریان فقر

محرم خود ساخت ممتاز از کرامتهای خاص — هست منتهای حق از آن دل بر جان فقر

ولہ

[illegible]

عز و وقار یابد هر کو گدای فقر
شاهان بعالم روند از فقر
فقر از نعمت ای دل تو ... گدای فقر
هم ز سرت آشنای فقر
باز دولت جهان است ز فقر
باز عطای کن تو شفای از دوای فقر
هر دو ... سزاوار است از طلب

قدمت پیر از ره اخلاص کن	تا شوی از دولت دین کامکار
گوید اول کسب جمعیت ترا	تا قرار آید دولت از بیقرار
روز و شب باید درین شغل شریف	از دل و جانت بر ... [illegible]
چون شود جمعیت دل حاصلت	[illegible] بیدار
هست آن سرمایهٔ اهل سلوک	[illegible] جمعیت کار
به تصور پیر از هر ره ترا	[illegible]
چون شود زان کام جانت بهره ور	[illegible]
دولت جمعیت آراید بدست	[illegible]
هستیت گم گردد ای یار عزیز	[illegible]
خود تو گم گردی و او گیرد ظهور	[illegible]
چون تو گم گردی و او گردد عیان	[illegible]
در فنایت هست صد گونه بقا	اگر بدین سر رشته گردی کامکار

عشقی اینست رازِ عاشقی
عارفست آنکس کزو آید بکار

یارب کنی بلطف و کرم آشنای فقر	جان و تنم بصدق و محبت فدای فقر
هر کو سرم ببینی و عقبی نیک شد	خواهم همیشه از تو ولی آشنای فقر
یارب بود بفقر حیات و ممات من	روز جزای حشر هم اندر گدای فقر
کی جلوه عرایس معنی نماید ت	... یا فقر
ز آئینه سکندر و جام جمشید سو	

پیوسته سر من همه فنای فقر ... دیار
گردی ... قال فقر ... من
تا عاشقی است سر فقر ... دو جهان
مطلوب ما **عشقی** ... ز فنای فقر

۲۸

و له

[illegible]

گر کنی انصاف در خود یکنظر — از حقیقت من عرف کردی خبر

چون از آن سر غریب آگه شوی — خود نیابد هستیت در دل گذر

هستیت از پیش دل چون گم شود — هستی حق آید از هر سو نظر

هر که او از سر دل آگاه شد — شاه معنی گشت بی تاج و کمر

نیست شو تا هستی مطلق ببند — نکته سربسته گفت اهل خبر

هر نفس با هوش دل در کار باش — هست چون راه صحبت پر خطر

با خودیت در طریقش راه نیست — هان نیوش این نکته را ای بی‌خبر

با خودی حق را نیابی هیچ راه — کس نگوید نکته‌ات زین خوبتر

بی‌سر و پا باید ترا هر قول و فعل — نیست کردار ترا زین خوبتر

بیخودی بخشد خبر زان جا بجان — نیستیت در رهش دان راهبر

هستی تو شد نقاب روی دوست — گفت پیدا و نهانش اهل نظر

عشقی را عاشقی یقین بود
دل همیشه دادش از نقل و ثمر

نیست کس بین اهل صورت هوشیار — تا دمی بر اصل خود گیرد قرار

کو قرار آرد باصل خویشتن — از خطا دیگر نگردد بیقرار

نیست از فاعل حقیقی آشنا — زان سبب بر خویش گیرد اختیار

نیست غم گر دست در کار است بود — لیک دل پیوسته می باید بیار

مبتلای نقش صورت فانی است — آشنای اصل باشد پایدار

در شریعت اختیاری گفته اند — در حقیقت نیست کس را اختیار

۳۹

وله

اعتباری عشق دارد اهل دل
عشقی از عاشقی شد معتبر

هرکه دارد بر روی دوست نظر
تا بیندش غیر عشق کار دگر

در دل هرکه دوست جلوه گر است
نبود در دلش بغیر گذر

هرکه از خود بعشق بیخبر است

هرکه او بسته بند پند است

مهرت از سینه ام نخواهد رفت

گر ترا آرزوی وصل کسی است
کام ...

گر بجانان تراست گوشه دل
جان ...

سر متاب از جفای دوست هزار
که همیشه کفت گل بوقت سحر

نیستم در خیال زلف و رخت

بر درت چون مراست روی نیاز

هرکه در خدمتت تو بست کمر

گر ترا میل طاعتست اهل دل

ای صبا بوی از سر زلفش

خاکساری در تو سلطنت است

عشقی را که عاشقی خاصیت

آمد آن آرام جان وقت سحر

تا نبود ارم نظر در حسن جمال

۳۰

ترک دنیا طاعت آمد ای خبیر
حب او اصل خطا و آبریز

گوش کن اهل حقیقت را مدام
با همه صلح است نی روی ستیز

پیش شمشیر رضا دار سجود
هرکه تسلیم است ندارد جست و خیز

نکته کان عشق را بشنیده ام
تا سر موئی ببرد تیغ تیز

کز فنا استغنا بر هست و نیست ما
باش خوش بیکام خون دل مریز

عشقی گر عاشقی ثابت قدم
از در جانانه هرگز بر مخیز

هرکه دارد بر درت روی نیاز
تا زمین عالم است دل بی نیاز

عشق جانان چون صفا بخشد دگر
عاشق آید از دل و جان پاکباز

سوز عشق از راحت و ارام بیش است
عشق داند لذت این سوز و ساز

برکند عشق از دل و جان بیخ حرص
زان شود کوته ز عاشق دست آز

مبتلای سوز عشقی از جان و دل
بر دولت زان شد و معنی فراز

غیر محراب ابرویت نبود درست
عاشقانرا است حضور دل نماز

عشق گردد بینش افزا چون ترا
جلوه ها بینی همه زان جلوه ساز

از نیت پاک چون کردی نیوش
تا گشاید بر دولت از عشق راز

سکه دولت بنام هم شد گردش
عشقی از عاشقی شد سرفراز

بایدت هر دم ز دل روی نیاز
تا شوی در هر دو عالم سرفراز

عشق صافت [illegible] از پس و کنار
ظلمت نبود بعشق ای پاکباز

٣١

و له

عاشقانرا از سر و سامان مپرس
جز وفا و مهر مهرویان مپرس

هر که مدهوش از شراب بیخودیست
داغ عطش از کفر و از ایمان مپرس

دردمند و دلفگار عشق را
ناصحا از مرهم و درمان مپرس

شادمانی دگر دارد ز عشق
فتنه را از دیدهٔ گریان مپرس

پایهٔ عاشق نیاید در قیاس
سفلد ۱۱۰۱ [illegible]

در رموز عشق عاقل [illegible]
[illegible]

باده پیمای بود کار [illegible]
[illegible]

رازدار اش خموش اندای عزیز
[illegible]

عاشقانرا نیست کام از هیچ باب
[illegible]

پختگی عشق داند اهل عشق
[illegible]

در ریاضت کوش گر اهل دلی
لذت فقر از تن آسانیان مپرس

نام [illegible] در رندان میکده
این حکایتها ز گمنامان مپرس

عشق [illegible] افسانه شد در عشق از و
جز حدیث مهر مهرویان مپرس

چون بهر دوست در مانی و بس
مایهٔ حاشم بقدر دانی و بس

گر ز قید نفس وارسته [illegible]
[illegible] بس

چون تن بگذشتی ای یار
[illegible] بس

گر تو داری ره بخلوتگاه
[illegible] بس

باش بیاندازهٔ مهمان [illegible]
[illegible]

دم که از اهل سخندانی و بس
[illegible] سلطانی و بس

عشق [illegible] سلطانی و بس

عشق چو [illegible] زمین [illegible]
[illegible] جلوه جانان [illegible]

٣٢

[illegible]

سوز عشقت لذتی دارد از آن
تیره بختان مانند ش هر نفس
نیست غافل دوست از عاشق مگر
عاشقانرا نیست دین جز دین دوست
نزد ناکامان مساوات آمده

آتش عشق ترا داریم پاس
از رخت مهر و مه آمد اقتباس
زان حرام آمد بعاشق راه یاس
زانکه در دین ملوکان ست ناس
گر قصب ور کهنه پلاس است و پلاس

پاس

دولت
از تماشای بتان دیگر چه سود
یک نگاهت جرم بخش و عذر خواه
ما مریدان را ز طاعتهای خویش
سایهٔ طوبی نمیخواهیم بسر
تا قبولی کریم عالم باک نیست
از ریا بگریز گر مردی رسی
ذکر دیگر کی صفا بخشد ترا

از لطف تو ایم جاه بس
ما را طلعت آن ماه بس
بهر عاصی و همه گمراه بس
بندگی بندگان شاه بس
سایهٔ شاه قلندر شاه بس
هان قبولت مخلص الله بس
هر چه باشد حسبة لله بس
بر زبانت ذکر الا الله بس

در دو عالم از هزاران عز و جاه
عشرتی را عاشقی الله بس

ای عشقت جی صد پیش
یکدم آرام ... دل است

زان سبب در مانده ام در کار خویش
و سد ... هر دم تازه ریش

۳۳

ای کار روی تو ز آفتاب روشن
دیدن نتوان بچشم خفاش
آن نور به نور کس توان دید

چون عشرتی ار نکو بیابی
این سر تو عاملی بدان فاش

فقر مشکل باشد ای دل هر نفس با هوش باش
دل بدست آر و بجان در کار باش از راه صدق
دستگیر گر شده پیر مغان دیگر مخواه
گفتگوی نفس کم روی مکن در گوش هوش
کفر و ایمان از اهل کفر و ایمان در گذار
گر عمل پاک از ریا نیست از راه خلاص

هان نباشی بیش کس تا بتوانی ...
گفتمت گر اهل هوشی هم سخن با هوش باش
هر چه بخشند هان در دو صاف یا نوش باش
یکدلی پیش آر و بر الهام و حجت گوش باش
فقر گر یا دوست نیست ...
نیست تکلیف ...

عشرتی چون از ازل جام حقیقت داده اند
زان می وحدت چو مردان دم بدم مدهوش باش

در فقر ز خویشتن جدا باش
از ما و تو گفتگو رها کن
بیگانگی و سر آشنائی است
با کین و حسد چه کار داری
با کفر و بدین مباش مائل
از قبض و بسط چه قصد خواهی
بگذار و بگیر هیچ از خود
تسلیم شو و ره رضا گیر
هرگز نروی به ذم و تحسین

بیخود بخود از دل آشنا باش
بی مات که هست مرد را باش
در فقر بمعنی آشنا باش
این هر دو کدورت است صفا باش
هان فقر گزین و با صفا باش
زین بگذر ...

...باش
باش

ولـه

باشد بتو قبض و بسط حالت	جراح خودی و مرهم خویش
مفتاح دل تو در تو مکنونست	دست آر دل صفا صفا کیش

شد عشرتی آشنای معنی
از دولت عاشقی ست لاکیش

دی شدم از شوق بیخود سوی خویش
بس عجب ماندم بگفتم از که بود
خود بخود تسکین شد از دلکای عزیز
آن نه تا آنچه پنداشتی
صاحبدلی هستی اما آن نه دل
دل که اصل او نگنجد در قیاس
هرچه می بینی نهان و آشکار
زو بود صد جلوه رنگین بکار
هر خیالاتی که بندی زو عیان
دل بود مبدا و پیدا و نهان
معرفت حق یافت خود باشد یکی
گر ترا دانا دلی بخشد نشان
پس نماند گفت گوی این و آن
طاعت و عصیان نماند مر ترا
وارهی چون عشرتی از قیل و قال

دیدم آنجا هیچکس غیر خویش
رنگهای مختلف و این نوش و نیش
از چه گشتی اینچنین سینه ریش
لیک بی آنی بقدر تهای بیش
کوز آب و گل بود یا خسته ریش
صورت کونین از وهم خویش
آید آن از جنبش او جمله پیش
زوست بیرنگی و لاکیشی و کیش
بت شکن بت ساز دار و هر دو کیش
از دل آید مرهم و هم کار ریش
زین حقیقت صد حکایت هست بیش
خود توی صاحب نشان پاک کیش
وارهی از کفر و ایمان و ز کیش
بی عمل بی کسب گردی پاک کیش
نیک بنگر گر بیابی اصل خویش

۳۵

ولـه

ولہ

عشرتی را عاشقی شد زاد راه
دامن ره وار از آن ... [illegible]

جان فدا اندر ره جانانه کن
باش با حق در همه حال ای عزیز
گفته قالوا بلی کاری بکن
تلخ باشد نکته حکمت ولی
باید از شوق دلت هر قول و فعل

راست گویم غیر از نیم نیست کار
مختصر گفتم ندانی طول و عرض
تا شود ساقط ز تو این قرض و فرض
بیگمان باشد ترا آداء و ...
در ره حق نی بود از راه غرض

در رهش چون عشرتی جانباز بین
خود دلا دیگر ندارم از تو غرض

عاشقانرا نیست خود اندر بساط
آشنایش نیست در عالم کسی
در دلش دیگر ندارد هیچ کام
از همه وارسته و بگسسته دل
در دو سوزت سوختن آرام جانست
بوالهوس را نیست ره در کوی عشق
با دل و جانست قطع ا...
هست چون بسیار و...

جز غم و درد تو بهر انبساط
جز سر زلفت ندارم اختلاط
گر بود مهر تو تفریط و افراط
از دل و جان با تو دارد ارتباط
جز غمت نبود مرا روی نشاط
سالک ... [illegible] ... دخر عطاط
فریب و شیطان دوری
احتیاط

عشرتی
رفتن

داده ام تا بر خلاصی
صید هند و را حیات جاه

... زین لمط
بسقط

ولہ

از بهار لاله و گلزار ...
از تماشای گلستان ...
... [illegible]

... [illegible] عاشقان ...

وله

لذتی باشد بدل عشاق را
گرچه دارد از غمت جان صد صداع

عاشقان را مایهٔ راحت بود
در رهٔ عشقت رسد گر صد صداع

تا نصیبم گشت ناکامی عشق
کرده ام کامم دو عالم را وداع

عشرتی وقف تو کرده جان و دل
چون ترا دریافت ای اهل متاع

در گلستان لب تو بود هر زمان شفیع
ورنه دو ترک چشم تو دارد سر قطیع

جز جاذبهٔ عشق کسی نرسد در حریم وصل
باشد مکان وصل تو از هر مکان رفیع

از شهر عقل غم خبر آورد در زمان
عشق تو گشت قلعهٔ پندار را منیع

عقل ارچه سپهر همه را چون پدر بود
لیکن به پیش عشق تو باشد کم از رضیع

هرگز نه به شود ز مداوای صد طبیب
بیمار عشق را لب لعلش بود نقیع

ای منعمان مناز الفقر از منال و مال
باشند ای هوس جهان جاهل صغیر

عاشق نه تنگدل بود از جور یار و دهر
دارد بلند همت و صدر دل وسیع

غیر از محبت دل ما را رجوع نیست
باشند عاشقان همه عشق ترا مطیع

چون عشرتی ز هستی خود بگذر ای عزیز
زانرو که دانی اوست همه قائل و سمیع

لاف آزادی اسیر نفس بی سود ای دریغ
حب دنیا در دل و گفتار عقبی ای دریغ

کرده صد تزویر گرد کرد مال و زر
لبس شیخی در بر و ندکور نا پیدا ای دریغ

این جهان را مظهر حق دانند اما چه سود
چشم مجنون را ست هر جا طلعت لیلی دریغ

کی رهائی باشدت از نفس کافر دل
جز هوای گلعذار و ساغر صهبا دریغ

وله

ولہ

۳۸

گر هست بفقر گوشهٔ دل — یاران باش ز[illegible]
نبود عین سعادت مست کانرا — گویی تو بجان بهای انصاف
نیکوتر ازین با همت بارم — نبود عملی ورای انصاف
شاه هست بفرق هر کرا سایه — بگیرد فلکند همای انصاف
جز دوست ترا طلب مبادا مست — در گوش کن این صلای انصاف
روشن بودت ره حقیقت — داری اگر انجلای انصاف
اندر دل هر کسی اثر کرد — طوبی است یقین گیای انصاف

چون عشرتی ام عزیزتر نیست
معشوقهٔ ما ورای انصاف

تا کی از عاشقی جانانه لاف — باش سر و از همت مردانه لاف
جان فدا شمع رخ جانانه کن — ور نه چند از صورت پروانه لاف
تا نگردی از می لعل لبش — بیخودت تا چند از مستانه لاف
تا نگردد ملک دل تسخیر تو — کی زنی از شوکت شاهانه لاف

عشرتی را بادهٔ وحدت ربود
نیستش از ساقی و خمخانه لاف

رحم کن بر حال مشتاقان نحیف — پیر و برنا خورد اگر گردی خفیف
گول دون همت نباشد یار عشق — [illegible]
گفتمت گر میکنی نسبت [illegible] — [illegible]
ور بود اندیشه علی بد — [illegible]

دارد ز تصور تو دل را / چون جام جهان نمای عشاق

ای زخم تو مرهم دل زار / وی درد غمت دوای عشاق

ای چشم تو دلفریب مشتاق / وی لعل تو دلربای عشاق

ای حسن رخ تو آفت جان / بالای تو شد بلای عشاق

دارد ز ره وفا دل و جان / تسلیم تو در رضای عشاق

هجر تو بود فنای مشتاق / وصل تو بود بقای عشاق

سوز دل غم عشق تحفه هر دم
از عشقی است برای عشاق

دل هر دردی که دارد از پایه عشق / دل افگار بود پیرایه عشق

کجا دستت رسد زین همت پست / که والاتر بر آمد پایه عشق

شهنشاه حقیقت باشد آنکو / در آید زیر فر سایه عشق

بجز خون جگر شیر [illegible] نفرمود / مرا اندر ازل آن دایه عشق

رخ چون زر سرشک سرخ کافیست
ترا ای عشقی سرمایه عشق

گوش کو تا بشنود آوازه عشق / دیده کو تا ببیند ناز عشق

از حقیقت با خبر گردد کسی / هر که او شد با یقین دمساز عشق

حسن احمد رونق و همتاز نیست / از ادای نیاز و ناز عشق

کی رسی حقا بدین بال و پرت / در هوای علوی پرواز عشق

کی ببیند چشم صورت بین بغیر / جلوه حسن بت طناز عشق

وله

هر کرا بینی سری دارد به شید
عاشقانرا نیست غم از جور یار
ساقیا درد خمارم میکشد
یار بهم ده یا و شرط آن تا برم

اهل همت سر برآرد زین فریق
یار چون یابد ترا در هر طریق
از کرم بخشا یکی رطل رحیق
کشتی خود را ازین بحر عمیق

عشقی داند رموز عاشقی
عشق دارد نکتهای بس دقیق

گر یکنفسی ز خود بیخود روی اسلاک
هر وهم و گمانی کو نقش حجبت آید دل
تا پرده پی کوهی کین چیز کسی باشد
این مختلفات چون پیدا ز هیچ نیست

پیدا و نهان یابی این جمله منداست
گر ز اصل خبر گردی یابی همه زان پاک
خود را چو نکو یابی آنی تو تهی اشراک
هیچ نیست که چون آمد گفتیم با جمالک

شد عشقی از عرفا تا محرم جانانه
این شعر دل آویزش حال ویست ادراک

دلی دارم ز سودای جهان پاک
ندارد فکرت از وصل و فراقش
دل مجموع با خود آرمیده
کسی کو مبتلای وی جهان نیست
صفای عشق هر جا آورد روی
دلی کو محو عشق دل ربا نیست
ترا گر عاشقی شد صیقل دل

همم از اندیشهای جسم و جان پاک
ضمیر صاف هم از جان جهان پاک
بود ز اندیشهٔ عشق بتان پاک
دلی دارد ز هر سود و زیان پاک
کند از هر گمانش بیگمان پاک
بود ز اندیشهٔ هر داستان پاک
شده [illegible] عشقی ز بحرمان پاک
اینسان پاک

وله

۳۰

وله

بیخودی آمد مرا در راه عشق ... بی خودیت گشته رعایت دال

گر ز اصل خویش بیگانه شدی ... غم نداری هیچ از نقص و کمال

چون شوی مستغنی از اقبال عشق ... این از گوهر بود چینیت سفال

عین عشق است که بینی همی ... از همه سو جلوه های آن جمال

گفتگوی نیست از وهم و گمان ... خوش بود در جمله حالت اهل حال

خود گرایی از کرم نبود عجب ... ورنه نتوان بستن از وصلت خیال

عشق از جانان بدل آرد گذار ... ورنه کی یابد کسی با قیل و قال

ره نیابد بی خبر و دلیل در راه ... زو کشاد کار چون نیکو خصال

شد بقا پیداست در عشق ای کسان ... هر که از لعل بتان یابد زلال

گفتمش از عشق عاشق را چه سود ... گفت مرگ اول بقایش بی زوال

گفتم از لعلت که گردد کامیاب ... گفت کو جان باز دو نبود ملال

گفتم از وصلت که برخوردار کیست ... گفت بیخود لیک از عشق کمال

سرفراز آنکه شوی در راه عشق ... در هوای دوست گردی پایمال

عشق بازی نیست آسانی بهم
عشقی گفت این فکر محال

آمد به دوست هر که بجان آشنای دل ... چون عارفان گزید بخلوت سرای دل

ایمان و کفر هیچ نیاید بخاطرش ... ای هر کسی که یافت حقیقت صفای دل

از خاک زر کند بیقین عشق هر کرا ... بخشید طرفه تر عمل کیمیای دل

گم گشته سیر سدره بمنزل مراد ... ای هر که و مبدم بود اندر قفای دل

۴۳

هر چه از دوست رسد بر جان بکش چون صبا
سرفرازی رسد آنگاه ترا در ره عشق
راضیم هر چه رسد باز تو مرا در ره عشق

گر کسی در دلت اندیشه هجران و وصال
از سر شوق شوی بر سر جانان پامال
عاشق آن نیست که گردد ز رضا پامال

عشقی هست اگر عاقبت بدرقه عشق
بدر دوست رسیدن نبود هیچ محال

نه هیچ و راحت دوران کجا خبر دارم
که آن نگار دل آشوب در نظر دارم
مرا که الفت و پیوستگی بکس نبود
جز آن نگار کجا تاب و سر دارم
خیال لطف و غیرت کس در دلم جا کرد
دگر کجا خبر از شام و از سحر دارم
مرا بشاهی بحر و بر التفاتی نیست
بعشق زانکه لب خشک و چشم تر دارم
ز بسکه در دل و جان جا گرفته مهر رخت
توئی بچشم من آنچه هر چه در نظر دارم
توئی که در همه و با همه عیان هستی
چو نیست غیر توئی جز تو در نظر دارم
ببین به هر دو جهان غیر حق دگر موجود
که نیست غیر من از عارفان خبر دارم

چو عشقی بره عشقت ای نگار عزیز
بجانمان چه رسد زانکه ترک سر دارم

ما شاهد دلربای وقتیم
معشوقه جانفزای وقتیم
دارند همه گشایش از وقت
مائیم که دلگشای وقتیم
دارند همه صفای از وقت
مائیم که صد صفای وقتیم
یابد همه کیمیای از وقت
مائیم که کیمیای وقتیم
ما راست دل ...
ما ... وقتیم

خود کامیم و کامیاب گردیدیم
گر راه باصل خویش پی بردیم
در صورت گرچه ذره بنمائیم
لیکن بحقیقت آفتابیم

چون عشقی از ره یقین بین
خوانیم نه صورت تن آبیم

من که در عشق تو حیران پریشان مانده‌ام
همچو سنم صورت دیوار حیران مانده‌ام
دیده‌ام از یاد حسن تو پر دیده تر
از نثار اشک گلرنگ گل افشان مانده‌ام
در خیال آن دهان تنگ تو مستغرقم
همچو غنچه سر بجیب و پا بدامان مانده‌ام
تا چه عشقت حسن میان دل گشته‌ام
ذره سان اندر هوای مهر رخشان مانده‌ام
تیره بختم کی فقد وصت من اندر
در هوای آن سر زلف پریشان مانده‌ام

تا خیال گلعذار دوست آمد در دلم
عشقی سان گل بجیب گل بدامان مانده‌ام

ماییم که دل بدست داریم
مستی ز می الست داریم
زانگاه ز تن نظر کشیدیم
آن ماست که جان بشست داریم
وهم بدن از میان برون رفت
آن جان جهان پرست داریم
نی تنگدلی چه مفلسانیم
سرمایه دل بدست داریم
ما هیچ پرست از چه دل را
در وهم خدا پرست داریم
نی تفرقه رو نماید هم نه انکار
جمعیت دل بدست داریم
در خلوت دل قرار کردیم
کی اندوه نیست و هست داریم
این بیخودی که هستم از عشق
زان گاه خود پرست داریم

۴۳

وله

نشنید جهان ز ما قلم [illegible] پا ناییم | ما از خجل گدایانیم و ز زمره شاهانیم
خود بی خودی یکره [illegible] از ساحل [illegible] | بیانه [illegible] بو یانیم
نشان بی نشانیم کس بی کجا نشینیم | نشانی بی نشانیم چه دانی چنین عیانیم
به صورت به معنی بحر بنگ و [illegible] | مرا ایکسان بیانی ز انکه ما از اهل عرفانیم

مرا با عشرتی شد ها دی ال [illegible] عرفان
رهایی داده یکره در دم از بند و زندانم

ما مست شراب ناب عشقیم | سودا زده و خراب عشقیم
از بیخودی و خود آگهی نیست | مدهوش شراب ناب عشقیم
از کشمکش جهان گذشته | درمانده به پیچ و تاب عشقیم
هر لحظه بتازه سوز و سازیم | دلسوخته و کباب عشقیم
در صورت اگرچه ذره سانیم | در معنی آفتاب عشقیم
در دهست و گداز و سوز یاییم | از مهر و وفا کتاب عشقیم

چون عشرتی ام بعشق سرباز
مجموعه انتخاب عشقه

مارا نبود عجب | بیگم توی دلارام
کام دل عاشقان | هر دو جهان گرنه ناکام
عشاق ز خود خبر | بی خبر دل آرام
جز عشق مرا نشان نه | نشان ما و هم نام
قسمت ز ازل [illegible] | [illegible] انجام

۴۴

[illegible]

وله

داد شعور دگران ساقی ام / گرچه مست از می مستانه ام
عاشقم و نیست مرا مذهبی / هست دگر مذهب جانانه ام
بود مقدس وطنم ز آب و خاک / مهر تو آورد درین خانه ام
گفتهٔ عشق است مرا بر زبان / زانست فسون میکند افسانه ام
لطف رخت آب دل تشنه ام / خال و خطت دام من و دانه ام

بر رخ آن شمع چگل عشرتی
همچو دل سوخته پروانه ام

عشاق برد ذوق محبت کلامم / سرباز شو و جرعه کش از بادهٔ جامم
از دولت سودا بتو رسوای جهانم / زانست کنون در دزبان همه نامم
ناکامی عشق تو ز کام دو جهان به / جز عشق تو نگذشت بدل ملکوت کامم
گر نیست تنم هم بکوی تو سجودی / غم نیست بجانست بجوی تو قیامم

چون عشرتی محو محبت همه حالت
در عشق تو گمنامیم است حاصل نامم

بادهٔ عشق گر رسد در کام / سازد از کام جمله است ناکام
در محبت کمال نیستی است / هستیت گفته اند نقص تمام
روز می آید بگور تیره و تنگ / چند روز ار کسی بود بهرام
همت ار هست صید دلها کن / به ازین صید بایدت در دام
هان طلب بادهٔ محبت ... / گر ترا آرزوست عیش مدام
در محبت صفا تر از جان باش / [illegible] شوی تمام غلام

خادمت در ملک عرفان تاجدار
ای مطیع امر تو کون و مکان
ای کلامت گنج دلها را کلید
هر گدا را شاه سازی در نفس
عالم از فیض تو بادا فیضمند

لیک تاج فقر معنی محترام
خود تو شاه عالمی لمنی لا کلام
وی نگاهت فاتح باب الکرام
شد خطابت شاه ارواح تمام
طالبانت مستفید از کام تام

عشقی خود نامور از عاشقی ست
بنده درگاه و نه از خود هیچ نام

ما درین عین گرفتار خلاص آمده ایم
بتجارت منکر من سود از ده عشق
عاشقم جنید لمن حرف خطر یار عشق
گر سرم خون منت خیز که اینک سر من

شکر لله که خلاصی انده خاص آمده ایم
کیمیاییم که در شکل رصاص آمده ایم
سر بکف کرده نه از راه مناص آمده ایم
غم مخور فارغ از امید قصاص آمده ایم

عشقی گرچه درین معرکه عام آمده ایک
یک سر مست ازل از پی خاص آمده ایم

روی بنما از کرم مشتاق دیدار توام
از تب و تاب فراقت جان لبم دا
واله و سرگشته ام هر لحظه از شوق
واله و حیران جمالت هستم از دل
دین و دل صبر و قرارم شد بعشقت
در غم و درد فراقم

رحم خود ده که دل از جان طلبکار توام
شد ... کرم کن که بیمار توام
... هوای مهر رخسار توام
... توام
... توام
... توام

۴۷

مهر تو گرچه کرده چو سودائیم سمر
سود و کشش ولیکن از همه سودا نیافتم

زان نیستی عشق ز عشق آرزو کنم
آرام هیچگه ز من و ما نیافتم

از نور عاشقی است ضیای دیده زان
جز حسن از رخ بت زیبا نیافتم

قربان عاشقی شوم از شوق آنکه زوست
جز مهر دوست وصل شیدا نیافتم

چون یافت نفس کرد و عالم شناختم
همتاش هیچ لولوی لالا نیافتم

[illegible] شعبد که مختلفاتست در نظر
جز جلوه مشعبد زیبا نیافتم

زان عشق لی گزیده عاشقی بعشق
چون الگی بگوشش راه صفا نیافتم

تو هیچ نه و جمله ماییم
گر صورت و معنی شماییم

نسبت نکنی مرا تو با غیر
بیگانه نمای آشناییم

ما را نبود اگرچه جایی
در دیده عشق جا بجاییم

پا بی تو بعقل گر گشاییم
از عشق تمام صفاییم

این الفت هم همه که بینی
ما خویش بخویش مبتلاییم

گه صورت گل برایم و گاه
هر دم چو هزار بر نواییم

گه صورت کفر بت پرستیم
گه مسلم پاک با صفاییم

گاهیم بصورت ابوجهل
گاهی بصفات مصطفاییم

گاهی بلباس شاه پیدا
گاهی چو گدای بینواییم

گه با صفت سخاک و آبیم
گه عاجز و شکسته پاییم

گه جلوه ور نسیم تکسور ور [illegible]
گه در دریا همه دواییم

عشق ... [illegible]

معین ... [illegible]

ما اول و آخر / ماه جا بجا ایم

ما خاکم و هم صفات ایم
که صورت عاشقیم و معشوق
بگذر ز خود و همه مرا بین
جز وهم تو نشان نه پیداست

ما آتش و هم صفت هوا ایم
در عین وصال گه جدا ایم
پیدا و نهان چو جمله ماییم
زان بگذری از تمام ماییم

گر دیده ز عاشقی است روشن
چون عشق عیان نمایم

من صد خون جگر یاری بدست آورده ام
ما بدر وشش همه جان از شوق رن و
ده چه غمخواری که دارد با نغمهای من
جان و دل وقف تماشایش ساختم از عشق نگار
جان نثارش باد از شادی که گنجم تن
گر دل و دین رفت در عشقش ندارم غم از آنکه

جان فدایش طرفه دلداری بدست آورده ام
او بجو تم تشنه خونخواری بدست آورده ام
یاد ما هر لحظه غمخواری بدست آورده ام
در هوایش طرفه تر کاری بدست آورده ام
دوش میگفتم هواداری بدست آورده ام
نازنین طرفه دلداری بدست آورده ام

عشق عیار ... [illegible]
نزان ... [illegible]

آنچه وهم و گمان دیگر نیست
هست لا مذهب له در شان
رستگانیم از ره عرفان
مست جام وحدتیم ... [illegible]

۴۸

[illegible]

عاشق بجهای تو جور شاید بهشت	تا ...
ما را ز فنای خود غمی نیست	مطلوب منست بقای جانان
بهر از من و ما مرا ببکره	آن نکته دلربای جانان

چون عشقی ام بعشق بازی
جان داده بجلوهای جانان

که چه انصاف و حکم هست بر وجود خویشتن	هر زبان گیر و کم خود و بهر سود خویشتن
دل مصفا بایدت تا رهبرت گردد بدوست	اهل دل باید ز خود هر دم شود بی خویشتن
تا بقا یابی بقای دوست بینی روشن است	پاک کن از پیش دل پندار و بود خویشتن
نیست آن غازی بعنی کر کشد شیر و پلنگ	غازی آنکس کو کشد نفس حسود خویشتن
یافتم مسجود تا خود را بچشم معرفت	بیخودانه با خودم باشد سجود خویشتن
گر ترا عشق است بگذر یکسر از پندار خویش	در محبت کی روا باشد نمود خویشتن

عشقی هر کس صلاة و الموخواهد بگو
بیخودت بهتر قیام و هم قعود خویشتن

ای که بدین رنگ نشانی عیان	طرفه باین رنگ نشان بی نشان
می نتوان گفت چه و سکه	نیست ترا نسبت با جسم و جان
گر صفت عشق ز تو جلوه گر	گاه ادا ها ز تو صد داستان
با همه هستی تو صد نیستی است	نیستی و هست ز تو صد نشان
کس چه شناسد که که دید	تا نکنی خود تو بخود و اعیان
دیدن تو همه ...	... هم نهان

۴۹

دلم

قائل و سامع بصیرش یافتیم
جمله رنگ و صورت از وی شد عیان
خود گل است او خنده آن باغ دهر
خود سلیمان گشت خود خاتم یقین
عاشق و معشوق خود شد بهر ذوق
خود خزان شد برگ و بار از هم ربود
اینچنین صد جلوه آرد در زمان
گه بشکل نازنین کردش ظهور
گاه هر شمع چگل پروانه گشت

تو ببینی هم جلوه جان و بدن
بلکه رنگ و صورت است او من و من
خود هزار آمد بشناسی لحن
خود بر آمد باز شکل اهرمن
گشت آخر محو عشق خویشتن
شد بهار و گشت زیب صحن چمن
همچنین نیز گهها زد در زمن
عاشقان را دید آن یار و فن
زاتش دل داد خود را سوختن

عشقی را عاشقی تا دست داد
پاک گردید از حدیث ما و من

ای برغریب گو که ترا چیست در نهان
هر دم بهر لباس که آئی نشان دهی
گه مرد و گاه زن گهی مرد و نه زن
در هر زمان برنگ و صور جلوه میکنی
هر صورت از تو نقش کشد جلوه گر ز
گه دل بری بحسن کمال و هذا
گه طاعت از تو در عمل آید گهی عصا
گه هستی آوری و گهی نیستی د

ترسان مشعبد انه که شعبده کنی عیان
تحقیق گر کند کس از آنی توبی نشان
خود گو تو تا ترا چه بود نام و هم نشان
لیکن ترا نه نام توان یافت نی نشان
ثمان
جانفشان
یان
بخوان

بگشا ے دو دیدہ عیان بین
از ہر طرفش بجلوہ یابے
دریاب بخویشتن بخودانہ
بیخود چو بخود کنار گردی
چون بیخودی ز دل بگیرے
چندین شد بند خویش گشتی
دلتنگ مشو کہ آن گل راز

اظہار کے ز خویش دا شو
واقف ز حدیث آشنا شو
وانگہ ز جدا و چون رہا شو
در لذت و عیش و آشنا شو
از گدر گذشتہ صفا شو
بیخویشتن آ چو غنچہ وا شو
داری نفسی چو غنچہ وا شو

یک بین بیقین چو عشرتی باش
فارغ ز حدیث ما سوا شو

نیست با را با کس ای جان گفتگو
تو نہان از چشم صورت بین ولی
خلق بیندار و بما دارد کلام
پرس و جو دیگر مخواہ از گلرخان
نیست جز دلدار در ہر دو جہان
تو نداری چشم معنی ورنہ بین

چون تو واقف سر دل را مو بمو
اہل معنی را عیانست سو بسو
فقر را با حق بود ہر گفتگو
خود تغافل ہست ز ایشان جستجو
از برای گفتگویم ما و تو
ہست در ہر حالتے خود روبرو

عشرتی ہر سو جمال دلرباست
چشم کو تا بیند او را سو بسو

تو بہ چین ہم ز عشوہ گری اداي تو
در ہر نفس بطرز دگر آمدی صنم

در جلوہ ہای مختلف دلربائی
گہ خشم و گاہ لطف چہ باشد ادای تو

۵۱

ہر کلام عاشقان بود ای جان اعجاز

وله

از من چار طبعت پیدا ولیکن
ببینیا و عقبی سد و نفسم نه
سر کعبه ی پیل ... هرگز
مرا گفتگو نیست از کفر و دین
گرت دل بفقر آشنا هست یابی
ز خود بینی و خود ستائی ندانی
مراد اند آنکس که از پیر دانا
مرا تربیت کرده شاه قلندر
با صل آشنا کردم آن پیر دانا

من آدمم که از چار طبعیم منزه
نکو ببینی از این و آنم منزه
من از کعبه و دیر باشم منزه
بفقر آشنائیم و زانم منزه
چنین نکته های آنکه گفتم منزه
حدیث غریب و مقالم منزه
مرید و مشی گشته هم منزه
ازان است این قال و حالم منزه
ازان خاطر است این و آنم منزه

مرا عاشقی چشم دل کرده روشن
ازان عشقی وا رگشتم منزه

ای گرفتار هوا ای بسته دل در کاره
در محبت عاشقان را نیست بر خود اختیار
هان مباش اغفل ... گر آگهی از راه عشق
جان و دل را در محبت صرف جانان کن ...
گر ترا ست حقیقت حال شد اجانمن
عاشقان دارند تسلیم و رضا سرمایه عشق
آشنایان محبت گفته اند اینک نیوش
عاشق بی صبر را فردا بود فردا حشر

نیست بیکاریت خوش زان هر نفس در کار به
اختیارت زان رضای آن ... خوبیار به
کاندرین ره صد ره از گفتار تو کردار به
تا جای دل و جان تو مهر یار به
... هر دم ز قید سبحه و زنار به
... محبت ... کردار به
و دولت پیوسته بلیار به
... امروز و روی ... دیدار به

[illegible]

گر غم عشق بود شادی دیگر مطلب
غم خود گیر که تا جا بود در دل دوست
کی تخصیص بکی زد بجدا بتوان گفت
از عرفانی مکن تخصیص بکرد با خدا

ولہ

غم عشق است که گفتند طریگاه همه
خود نمائی بود البته جلوه‌گاه همه
نیست محدود چو حق زان ازش راه همه
از دل آگاه هست چون حق باشد آگاه

عشرتی سان هرکه دارد بر زبانی دست سر
بر مراد شمس میروند این انجم و ماه همه

هرکرا بر روی تو افتد نگاه
حور و جنت را نیارد سر فرو
از نگاه چشم سحر انگیز تو
تو چه چاره عاشق بیچاره را
گم نگردد هیچ راهش از خطا
غیر جانان ننگرد سوی دگر

از خطا هم ننگرد بر مهر و ماه
هر غریبی یافت در کوی تو راه
چون دل خود را کسی دارد نگاه
می برد جان و دل آن جادو نگاه
هرکرا عشق تو آرد دل براه
هست یک بین عاشق والا نگاه

عشرتی سان سر فرو نیارد بجاه
یافت از عشق تو هرکس دستگاه

اوست در هر دو جهان این نکته اعیان آمده
هر لباس از اوست بل از هر لباس او جلوه گر
هرچه آید در وجود از او بود بی شائبه
این گمان خود که داری از گمانست یقین
نیست غیر او [illegible] خود

اوست پیدا و نهان پیدا و پنهان آمده
جسم و جان از اوست بل خود جسم و هم جان آمده
لیس الا هو از آنش بین چه برهان آمده
بیگمان انش همه خود عین اعیان آمده
ان یگانه دستان آمده

٥٣

[illegible]

عشرتی

ولہ

[illegible]

بی‌نشانی تو ز اسرار خدای بی‌نشان
صاحب کنه هست و نیستی ز عرفان و یقین
ای تو خود فرماندهی کز نیک یا بی خویش را
گاه گبر و گاه ترسا که جهود وار مشی

وگه تو جهود از دین تو طلبد بر خوانی نه
تا یکی بر مذهب و دین بند بیمانی نه
چند چون فرمانگذار ان خویش را دانی نه
گه بدین کفر گاهی ور مسلمانی نه

عشقی سان گر ز پیر کاملی عرفان پذیر
خود تو چیزی دیگری نیها که میدانی نه

تا تو دل بردی گر آرام خاطر داده
تا دلم بستی بر آن زلف مسلسل از کرم
عشقت راه محبت تا نصیبم کرده

تا تو غم دادی مرا گر شادی بجان نهاده
جان رقید و آرزوی یکرم بگشاده
صد در راحت بروی جان من بگشاده

وله

۵۴

نیست غیری بجز خداوند جهان در همه جا
اوست پیدا و نهان این بیقین کین همه او
همه حق بین همه حق دان که بجز او نیست دگر

ممتنع غیر خدا آمد و خود میدانی
نیست موجود جز آن آنکه تو میدانی
چون هو الکل تو خود کی شنوی میدانی

عشقی گفت و شنودی من و تو شد زمیان
بنگر عین عیان از نظر عرفانی

هو الموجود میدانی و خود را دو میان داری
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
ز خود بیخود شود بنگر بجز خود چه پیداست این
بیخود بیخویشتن هیچ کنار آری بیقین

هو الکل هر نفس خوانی و از خود هستان داری
تو گواهی خط موهومی چه حیثیت نشان داری
تو آن مالک ای جان که بیچم اینان داری
ز شوق هر که میسوزی جانی و مهمان داری

الا ای عشقی چون معروف جهانت شده هر کو
تو بیخود عین آن گشتی کز و هستان داری

آنرا که ز جان خواهی آن جان جهانستی
آن گنج نهان کو را داری بگمان در دل
هر چند که پنهانی از فرط ظهور خود
چون غیرت تو غیری نگذاشت که با غیرت
ای ناظر منظوری
ای مرصع هم جوهری هم جانی
دریاب که خود اعلی
تا چند پریشانی خود را تو

دل گرفتی آن دادی ای الشده انستی
ای یکجان تا کی بین عین عیانستی
در چشم حقیقت بین هیچ جلوه کنانستی
خود چونی و بیچونی خود این همه انستی
ای اصل هر جوهری تا کی یگمانستی
ای صورت کونین از جمله کرانستی
در پرده پندارت تا چند نهانستی
دریاب بخود بنگر کان بایه جانستی

٥٥

کس نیست بغیر حق هویدا
درکون ومکان همو نیست پیدا
از عشق تو کشف گشت بر دل
نز حال حقیقت ...

۲

کس نیست بغیر حق هویدا
درکون ومکان همو نیست پیدا

تا شد بجمال تو منور
این دیده ندید روی دیگر

مشتاق جمال دلربایند
مفتون ادایت ای سمنبر

تا عشق تو ساخت محرم خویش
بیگانه زجمله ساخت یکسر

وادادن دل و دیده صفا بین
کز حق بیقین شدش منور

در یکنظر از دلم فرو ریخت
آن وهم سوا دو صد بسراسر

هر نفس که دید گفت وه وه
چون دید ترا دران سراسر

عشق تو بگوش جان فرو خواند
این نکته که اوست نیست دیگر

کردیده عشق داری ای دوست
بین جمله همو ظهور و مظهر

۳

کس نیست بغیر حق هویدا
درکون ومکان همو نیست پیدا

تا با تو مراست گوشه دل
یکسانست چه خلوت وچه محفل

آسانست ترا ز من بریدن
... مشکل

هجر تو اگر چه جان گداز است
...ل

رفت از خود و با تو شد همه ...
...جمل

هر بیند ما دل و بدر رفت
...نزل

کامل شود از ره یقینست
...حاصل

...

۵۸

زو جلوه دهد همه که بینی ... زو نقش و نگار هر بهار است
گر معرفت دل آیدت دست ... مطلوب تو جمله در کنار است
خود قائل و سامع و بصیر است ... پنهان نیست خود او خود آشکار است

کس نیست بغیر حق هویدا
در کون و مکان همو نست پیدا

مخمس

۱
مشتاق گوش را بحدیث آشنا دهد ... چشمی بجلوه های بت دلربا دهد
جز مهر دوست کی بدل خویش جا دهد ... خورم کسی که دل بهوای صفا دهد
جان را بجذب عشق تو بالی چرا دهد

۲
در دست بدرد مند ز درمان است خوبتر ... قهرت مرا خوش است ز مهربان دگر
نیش فراق نوش وصالت دهد ثمر ... کرده غمت وجود رصاص اچو زر
کی کیمیاگر این عمل از کیمیا دهد

۳
تو دلبری اگر ز تو جور است و ر جفا ... میکن که از تو هست بجان مهر و هم وفا
عشاق را بتو نبود هیچ ماجرا ... مشتاق مست بگذرد از شوق هر بلا
اگر عشق تو بخانه بلاها شن جا دهد

۴
گر در هوای دوست ببازیم جسم و جان ... بخشند فنای عشق بقا باسی جاودان
نیش محبت آورد از نوش صد نشان ... درد محبت است شفا بخش عاشقان
بیمار عشق را نه مسیحا شفا دهد

جز عاشقی نیافت کس از عشق شادکام دارد ز عاشقی همه کس حاصل تمام	عشاق راز عاشقی آمد هزار نام زان عشرتی است خاکره عاشقی ام

جز عاشقی که چشم دل ایمان صفا دهد

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که نسخهٔ دیوان عشرتی بتاریخ نهم شهر ربیع الاول
سنه ۱۲۶۹ هجری در مطبع مصطفائی محمد مصطفی خان خلف
حاجی محمد روشن خان عفا عنهما المنان
رونق انطباع
پذیرفت فقط



قطعهٔ تاریخ از نتایج طبع اشرفعلی اشرف

نه همی شاعری عارفانه سخن
بلند از همه پایهٔ عشرتی
بگفتم پی طبع دیوان او
که مقبول زان پایهٔ عشرتی
۱۲ ۶۹